روایتی از پرواز و رهایی از زندان تن

مرثیه‌ای بر قصه‌های برباد رفته

احسان حسینی‌نسب
نویسنده و روزنامه‌نگار

توی اتاق کناردستی مریضی خوابیده بود که دیگر مریض نبود، جنازه بود. مریض‌ها اسم دارند، اما جنازه‌ها فقط جنازه‌اند. آدم‌های زنده را به نام می‌خوانند، اما همان آدم‌ها به‌محض آن‌که می‌میرند دیگر کسی با اسم‌شان کاری ندارد؛ به‌شان می‌گویند «جنازه.» دیگر کسی نمی‌گوید: «برویم فلانی را را دفن کنیم.» به‌جای فلانی، به‌جای اسم آدم مرده، می‌گویند جنازه: «برویم جنازه را دفن کنیم.»

توی اتاق کناری، آقای شکیبی دیگر آقای شکیبی نبود. جنازه بود. قلبش از کار ایستاده بود. پرستارها آمده بودند و کد زده بودند و قصه این‌طوری پیش رفته بود که آقای شکیبی عمرش به دنیا نباشد. مرده بود. جنازه شده بود. من آقای شکیبی را ندیده بودم. زنش را چرا، ولی خودش را نه. زنش را توی راهروی بخش می‌دیدم. توی راهروی بخش آدم‌ها سریع با هم آشنا می‌شوند. چون هرکدام مریضی دارند و هر مریض، قصه‌ای و رنجی و همراهان مریض‌ها راوی قصه‌های بیماران‌شان هستند. نمی‌دانم شما با داستان‌نویسی و قصه‌گویی چه نسبتی دارید، اما من می‌دانم که قصه‌گوها راحت‌تر از قصه‌ها به جهان هم راه پیدا می‌کنند. این‌طوری است که من همسر آقای شکیبی را که حالا دیگر آقای شکیبی نیست، جنازه آقای شکیبی است، می‌شناسم. زن آقای شکیبی پیرزنی است قصه‌گو. شهرزاد قصه‌گوی بیمارستان است اصلا. قصه شوهرش را می‌گوید. قصه هزارویک شب اسارت. هزار و یک‌شب تنهایی. کجا؟ وسط عراق. کی؟ پنج سال، از نزدیکی‌های پایان دهه ۶۰ تا نزدیکی‌های میانه دهه ۷۰.

آقای شکیبی را ندیده بودم تا شب آخر. شب آخر، زنش را توی راهروی بخش دیدم. حال خودش و شوهرش را پرسیدم. گفت: «بیا بریم بالای سرش. ندیده‌ایش که... چه عیبی داره ببینیش؟» راست می‌گفت. قصه‌اش را از زنش شنیده بودم، اما خودش را ندیده بودم. رفتم بالای سرش. چشم‌هایش بسته بود. داشت آرام نفس می‌کشید و یک گیره به انگشت پایش وصل بود و دنباله گیره رسیده بود به دستگاهی که روی یک نوار دیجیتال، خط حیات آقای شکیبی را نشان می‌داد. آقای شکیبی هنوز آقای شکیبی بود، جنازه نبود. گفت: «یک هفته‌ست توی کماست. داروهاش هم...» قصه‌گو یک‌جایی وسطِ قصه‌ای که می‌گفت بود. قصه‌گو خودش قصه بود. گفت: «داروهاش هم خیلی گرونه. می‌شه ماهی ۱۲۰ میلیون.» گفت. من شنفتم. من کاری جز شنفتن بلد نبودم. آخر، وقتی ماجرا تمام شد، گفتم: «مادر! یکی از دوستانم توی یه موسسه فرهنگی که برای آزاده‌هاست کار می‌کنه. بذار بهش بگم، شاید اونها تونستند داروهای شوهرت رو برات بگیرن.» این که گفته بودم، زن خندیده بود. چشم‌هاش شکفته بود. شماره شوهرش را داده بود و گفته بود: «این شماره شوهرمه. گوشیش دست منه. بلکه ان‌شاءا... خدا کمک کنه، بتونم داروهای شوهرم رو پیدا کنم. اگه به نتیجه‌ای رسیدی، بهم بگو. خدا خیرت بده.» نگاه کرده بودم به آقای شکیبی. روی بازویش خالکوبی کرده بود: «اسارت» روی دستش خالکوبی کرده بود: «مادر» آقای شکیبی که توی کما مانده بود، هنوز اسیر بود و هنوز توی آن خواب سنگین مرگ‌آلود، مادر و اسارت را مثل دو تا مفهوم آرمانی بغل کرده بود. اینها، همه شب آخر اتفاق افتاد. ساعت ده، ده و نیم.

صبح که شد، پیرزن را دیدم. پشت در اتاق، با چشم‌هایی باد کرده و سرخ، با صورتی که زیرآوار بیچارگی مانده بود، در اتاق را زد. گفت: «شوهرم! شوهرم! آقای شکیبی!» و نفسش پس رفت. دوباره اشک از چشم‌هایش ریخت و گریه راه نفسش را گرفت. همین‌طوری گنگ و مبهم نگاهش کردم که «حاج‌آقا؟! چی شده مادر؟» از نگاهش فهمیده بودم که باید یک چیزی برای شوهرش اتفاق افتاده باشد، اما رویم نمی‌شد بپرسم: «مُرد؟!»

مرده بود اما. قصه‌گو، قصه آخر را روایت می‌کرد. قهرمان قصه تمام شده و دفتر قصه را با مرگ خود بسته بود. آقای شکیبی دیگر شوهر پیرزن نبود، دیگر آقای شکیبی نبود، دیگر اسیر نبود. مرده بود. همه آن آدم‌ها که یک نفر بود، حالا به چیز دیگری تبدیل شده بود: «جنازه.» جنازه‌اش را بردند توی سردخانه تا پسر آقای شکیبی بیاید و جنازه پدرش را ببرد و دفن کند.

جنازه را که بردند، زن آقای شکیبی نرفت. توی بیمارستان، توی بخش، جلوی در همان اتاقی که تا نیم‌ساعت پیش شوهرش تویش زنده بود نشست روی زمین. من نتوانستم از جایم بلند شوم و بیارمش توی اتاق خودم. چون توی اتاق خودم مریضی داشتم که از مرگ آقای شکیبی بی‌خبر بود. نشستم توی اتاق و نگاه کردم به رفیق مریضم. هی فکر کردم به خجالتم. به خودم گفتم «قرار نبود این‌طور شود.» گفتم: «بله، این‌طوری‌هاست دیگر. این، همین چیزی که گاهی‌وقت‌ها در زیبایی غرق می‌شود و گاهی‌وقت‌ها در نکبت و زشتی، اسمش زندگی است و زندگی با شیرینی‌ها و تلخی‌هایش برای ما زنده‌هاست. برای ما که لذت و رنج را می‌فهمیم.» پشت در، زن آقای شکیبی داشت به آرامی گریه می‌کرد. صدای گریه‌اش زشت بود. من داشتم توی اتاق به قصه او فکر می‌کردم. به قصه شهرزاد قصه‌گوی بیمارستان. صبح بود؛ سر صبح.